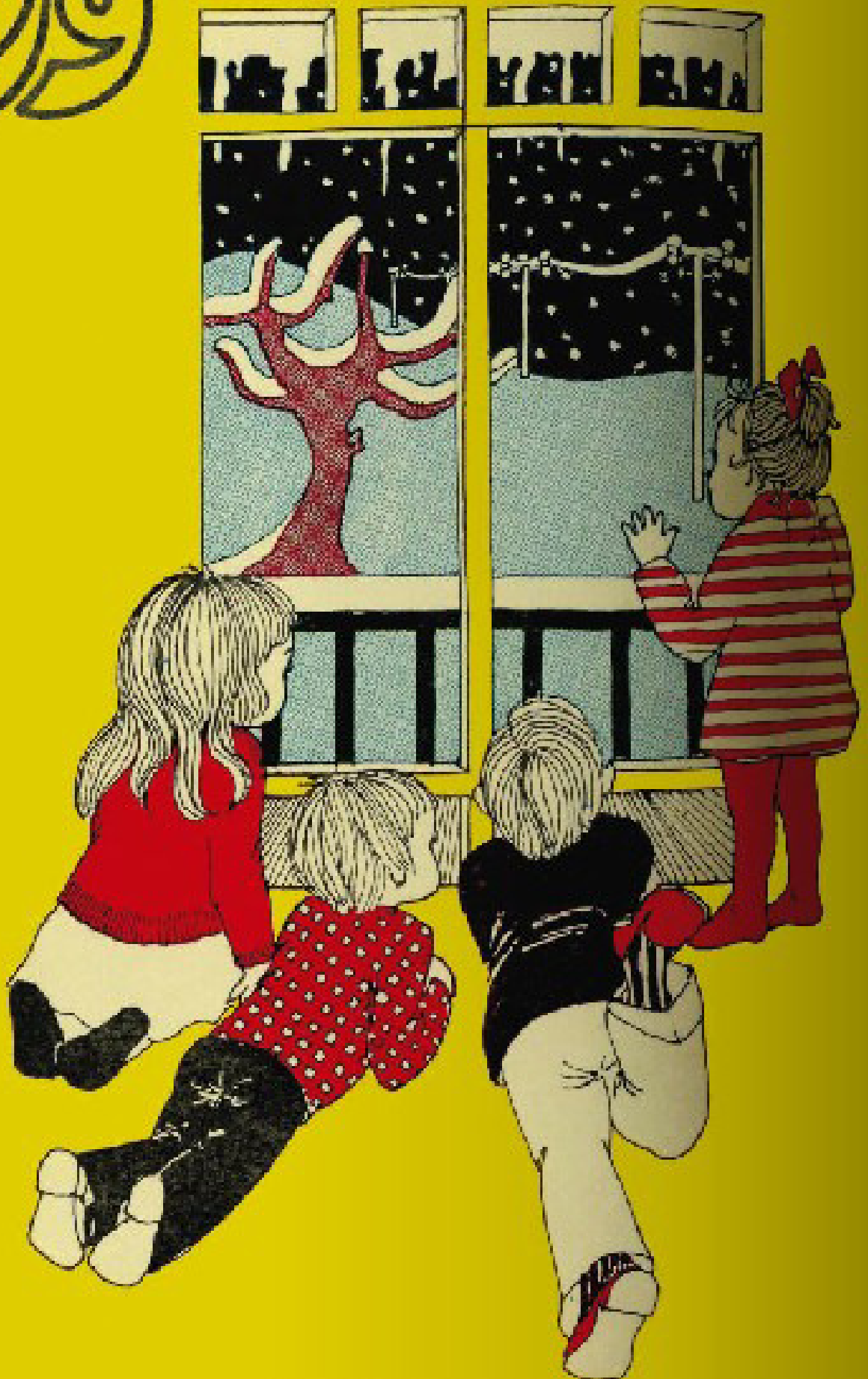
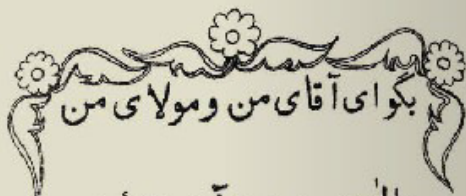


فرحة





بگوای آقای من و مولای من

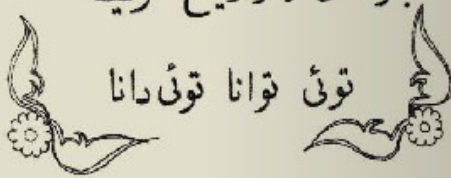
واله من و پدیدآورنده من

سؤال می کنم از دریای بخشش تو

که این نهال نورسته در بوستان

محبت خود را از کوتر حیوان

بنوشان و از اریاح خریف <sup>حفظش نما</sup>



تویی توانا تویی دانا



خدایا این اطفال دُرْدانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده  
(حضرت عبدالربّانی)

# ورقا

## نشریه مخصوص فونهایلان

زیر نظر، مجله علمی نشریه فونهایلان بهائی

سال چهارم - شماره هفتم

۱۳۱ بروج

۴۳۰

۱۳۵۳

می کنند . پروازشان مثل راه رفتن آدمهاست . ولی پرواز کبوترها زیبایی مخصوصی دارد و اسقش سفیدانم چرا ولی فقط می دانم که پروبال زدنشان در آسمان قشنگ و نقاشی است .

گفتم : شاید برای اینست که کبوترها برای این پرواز می کنند که پرواز را دوست دارند و آن را زیبا می دانند .

سعید گفت : مگر می شود فقط بنا طرز زیبایی کاری آن کار را انجام بدهیم ؟ گفتم : بله ، اصلاً نگر می کنی چرا من و تو با هم دوست هستیم ؟ مگر نه اینکه دوستی ما به خاطر زیبایی دوستی است ؟ و یا همین نقاشی را می توانی بگویی چرا کشیده ای ؟ سعید کمی فکر کرد و گفت : خوب برای اینکه نقاشی را



دوستان خوبم الله ابلی

من همین چند دقیقه پیش از پرواز برگشتم ، به همین علت هم کمی خسته هستم ، اما پرواز در آسمان آنقدر لذت بخش است که بquam خستگی از دست . حالا اینجاروی یک شاخه نزدیک پنجره نشسته ام و سعید هم کنار پنجره ایستاده است . وقتی پیش سعید آمدم گفتم : «ورقا تمام این مدت که پرواز می کردی . نواتما شای کردم ، ببین یک نقاشی هم از تو کشیده ام که داری در دل آسمان آبی ، آن بالا ، نزدیک ابرها پرواز می کنی . خودم هم بالای سرت دارم به تو لبخندی زدن . نگاه کردم ، راستی که نقاشی زیبایی بود . گفتم : سعید دست در رو نکن خیلی قشنگ است ولی چرا مرا کشیدی این همه پرندة دیگر هم دارند پرواز می کنند . گفتم : آخر پرواز تو خیلی زیباست ، اصلاً کبوترها خیلی قشنگ پرواز می کنند . گفتم : چرا فقط کبوترها ؟ مگر پرواز گنجشکها قشنگ نیست ؟ سعید فکری کرد و گفت : نه ، آخر میدانی ، این گنجشکها از این شاخه به آن شاخه می پرند مثل آدم های پر حرف با هم جیک جیک می کنند ، بعد پری زره روی زمین می نشینند چند تا دانه برمی چینند و دوباره برمی گردند روی شاخه درختها و مشغول پر حرفی می شوند . گاهی هم اگر یک سیر سیرک ببینند دنبالش

د دست دادم . گفتم چرا ؟

گفت : خوب برای اینکه کار زیبایی است .

بعد پاسخ سؤال خودش را داده بود و من فقط بالیخند به او نگاه کردم و او بکیه و متوجه این موضوع شد . خندید و گفت : راست می گویی تا حالا به این موضوع فکر کرده بودم . من و سعید خیلی صحبت کردیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که همه کارهای خوب و حتی ارزش دارند که آنها را به خاطر خوبی انجام بدهیم و آدمهای خوب کسانی هستند که فقط به خاطر خوبی و زیبایی آن کار خوب می کنند .

حالا من و سعیدی خواهیم با هم پیمان ببندیم که از این بعد هر چه بیشتر سعی کنیم خوب باشیم و کارهای خوب را فقط به خاطر زیبایی و خوبی آن انجام بدهیم و از کارهای بد و زشت هم به خاطر بدی آن دوری کنیم . سعید پیشنهاد کرد که هر کدام با دوستان نیز این پیمان را ببندیم . خوب حالا شما هم اگر دوست دارید می توانید با من و سعید هم پیمان بشوید ما می خواهیم اسم این کار را « پیمان زیبایی » بگذاریم .

اسید و ارم تا دفعه آینده بتوانیم کارهای خوب زیاری انجام بدهیم .

بامید دیدار

ورقا  
فدای گلزار مهتاب

آدرس : طهران صندوق پستی ۱۳۸۳ - ۱۴ فربرز سهما

## « شش روز در عگا »

... این حکایت کوچک از یادداشت های یک خانم بهائی که در عگا به خدمت حضرت عبدالبهاء مشرف شده اند نقل شده است . شش روز در خانه حضرت عبدالبهاء در عگا زندگی کردم . خاطرات شیرین و فشنگت آن روزها که همیشه در یاد من هست ، بهترین چیزی است که در زندگی دارم . و حرفها و نصیحت ها ایشان در این شش روز بزرگترین و شیرین ترین درسها هستند که یاد گرفته ام .

من همیشه فکری کردم که زندگی کردن در میان دیوارهای عگا و زندانی بودن در چنین شهری غیر قابل تحمل است . ولی زندگی حضرت عبدالبهاء به من نشان داد که همه چیز را می توان تحمل نمود و در عین حال خوشحال هم بود . روحیه خوشحال حضرت عبدالبهاء باعث شده بود که فراموش کنم در شهری بسیار کثیف و بد آب و هوا هستم . وقتی روز بازگشت رسید تازه فهمیدم که شش روز گذشته است

## داستان دیانت بهائی « شب »

ملاحظه میکنم وقتی دیدم مردم خونخوار آنها را از هر طرف محاصره کرده اند مناجاتی کرد و شمشیر خود را از غلاف بیرون آورد و به مهاجمین حمله برد این اولین واقعه ای بود که ملاحظه میکنم با آن رو برو شده بود . ولی با وجود این چنان شهادت و شجاعتی از خود نشان داد که در فاصله کوتاهی مهاجمین پراکنده شدند . ملاحظه میکنم که تاخت خود را به نزدیکترین سعید العلماء رسانید و فریاد برآورد : ای مرد ترسو که مردم این شهر را به دشمنی میبازری با ما دادار کرده ای بیرون یا تا مبارزه سردان خدا را قاتل کنی » فریاد ملاحظه میکنم سبب سکوت مردم شد ، شاید آنها از خودشان پرسید بودند « چرا به این کاروان حمله کردیم ، ما که از آنها بدی ندیده بودیم » ملاحظه میکنم از آنها می پرسید « آیا حضرت رسول به شما فرموده است که با مهمانان خود چنین رفتار کنید ؟ مگر از ما عملی مخالف دین و خدا پرستی دیده بودید . . . . . پس چرا همراهان ما را به خاک و خون انداختید ؟ آیا این رفتار بستی که از طرف پیغمبر خدا به آن ما مورید ؟ » مردم بعضی سرافکنده و بعضی شکست خورده پراکنده شدند .

ملاحظه میکنم که همراهان دشمنان را که وارد کاروانسرای سبز میدان بشوند تا مدتی در آنجا اقامت کنند .

و من گذشتن آن را اصلاً حس نکردم . در موقع خدا حافظی ، حضرت عبدالبهاء که ناراحتی مواجناط جدا شدن از خودشان را دید می کردند . دستهای مهریانشان را به دور کردن من انداختند و بعد : « وقتی برمی گردید به هربیت از مردم که نگاه می کنید او را هدیه ای از طرف خداوند بیدانید . هر قدر که کوچک باشد ، با چشمهای خوب و حقیقت بین به او نگاه کنید ، چون هدیه ای از جانب خداوند است . او را دوست داشته باشید و سعی کنید عیبهای او را از بین ببرید . خداوند چشمهای ما را برای دیدن خوبیهای مردم آفریده تا همه را اطفال پدر آسمانی بدانیم و با همه صریح باشیم . این نشانه محبت خداوند است . ۴ ترجمه و اقتباس - بهروز آفاق



چون وقت نماز شد ملاحسین گفت: « آیا کسی از شما حاضر است از جان خود بگذرد و روی بام ازان بگوید؟ » جوانی با نهایت خوشحالی پیش آمد و به روی بام رفت ولی همین که اولین جمله ازان را داد گلوله ای آمد و او را به خاک انداخت. فوراً یک نفر دیگر جای او را گرفت او هم چند جمله ای بیشتر خوانده بود که به زمین افتاد، آنوقت نفر سوم به پشت بام رفت و ازان را تمام کرد ولی او هم با گلوله ای به خاک افتاد. ملاحسین با این کار به آنها ثابت کرد که خدا را به کلی فراموش کرده اند و نام پیغمبر برایشان غریب شده است. آنوقت در کاروانسرای بازرگین و با فریاد یا صاحب الزمان به مهاجمین حمله نمودند هنوز

ازان کردند» سعید العلماء گفت: « این تشخیص با من است - هر چه می گویم بکن گنا هوش را من به عهد می گیرم . »  
 و در ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که ملاحسین و همراهاش از شهر با فروش خارج شدند . خسرو آنها را از راه جنگلی بر رتبه تر به هدفش موفق گردرد . ملاحسین و خسرو با هم اسب می راندند و اصحاب از دنبال آنها می آمدند و سواران خسرو از طرف راست و چپ آنها راه می پیورند . و آماره بودند تا هورفت خسرو اشاره کند تا متوجه اجراضایند . به محض اینکه اصحاب وارد جنگل شدند سربازان به اشاره خسرو حمله کردند و عده زیادی را به قتل رسانیدند .  
 ملاحسین که چنین دید دستور توقف داد . در این موقع خسرو برای ملاحسین پیغام فرستاد که اگر می خواهید به سلامت از این جنگل خارج بشوید باید شمشیر خود را به من بدهید . یکی از اصحاب که چنین دید آهسته خودش را به خسرو رسانید و ناگهان خنجر خسرو را از کمرش کشید و به شکمش فرو برد . بقیه اصحاب هم یک صد فریاد یا صاحب الزمان کشید و به سربازان خسرو حمله ور شدند و بعد از لحظه کوتاهی آنها را متواری کردند .

وقتی عاقبت آن شب تاریک و پرحارته به پایان رسید آنها به مقبره شیخ طبرسی رسیده بودند . جایی که برای آنها داستان زیبایی پیش داشت .  
 از: فریاد صها

هوا تاریک نشده از آن جمعیت هیچکس در میدان باقی نمانده بود و فقط اجساد گذشته ها در میدان افتاده بود .

این وضعیت چند روز ادامه داشت ، تا اینکه یک روز عده ای از بزرگان شهر به کاروانسرا آمدند تا با ملاحسین صحبت کنند ، ملاحسین آنها را به گرمی پذیرفت . آنها گفتند ما کوچکترین دشمنی با شما نداریم و آن چه پیش آمده به غریک سعید العلماء بوده است ولی حالا که این وضعیت پیش آمده صلاح شما در این است که از اینجا بروید . ملاحسین به آنها جواب داد که ما به هیچوجه قصد حمله و مبارزه با مردم این شهر را نداریم و نمی خواهیم در اینجا اقامت کنیم ولی وضعیتی که پیش آمده ما را مجبور به اقامت کرده است . تنها چیزی که می خواهیم اینست که کسی به ما آزاری نرساند

عباسقلی خان لاریجانی رئیس آنان قسم یاد کرد که ما آنچه می گوییم حقیقت است و حتی برای اینکه در راه به شما لطمه ای وارد نشود یکی از افراد خود به نام خسرو قادیلانی را با صد نفر سوار همراهِ شما می کنم تا به سلامتی از اینجا خارج شوید سعید العلماء که از این جریان آگاه شده بود نیمه شب خسرو قادیلانی را نزد خویش خواند و به او گفت : چنانچه در وسط راه دستور می سواران به این گروه حمله کنند هم خدمتی به من کرده ای که دشمنان خداوند را از بین برده ای و هم مال و ثروت آنها به تو خواهد رسید . خسرو گفت : « اینها مسلمانند و خدا شناس سه نفر آنها جان خودشان را نداد ای گفت



« معبد ساخته شد »

من نهال خیلی کوچکی بودم که در کنار دریاچه قشنگی ، در یک جای بزرگ و ساکت کاشته شده بودم . روزهای اول که به اطراف نگاه می کردم ، شیب خودم فکرمی کردم که دلیلش چیست که مرا وسط یک زمین خالی

ماشته اند . ولی حالا که درخت بزرگ و پرشاخ و برگ شده ام نه تنها دلیل آن رومی دامنم ، بلکه در این مدت تمام حوادث مهتی را هم که در این جا اتفاق افتاده بخوبی به یاد دارم و می توانم همه آنها را برایتان تعریف کنم . اگر امروز کسی به شهر شیکاگو و به مشرق الاذکار ویلمت بیاید ، حتماً سوره من خواهد شد چون کهن سال تراز همه درختهای دیگر هستم و سایه شاخه های سبز رنگم قسمت بزرگی از چمنها را می پوشاند .

خوب بنا طو دارم روزی که می خواستند شروع به ساختن این معبد کنند خیمه بزرگی درست کرد ، بودند و آدمهای گوناگون و زیادی در آنجا جمع شده بودند . من که در آن روزها خیلی کوتاه بودم نمی توانستم به درستی ببینم که در میان حلقه ای که از این آدمها درست شده بود چه می گذرد . ولی این رومی توانستم حس کنم که همه خوشحال هستند . بعضی ها سرور می خواندند و عده ای هم دعا می کردند ، ولی هر چه بود کار مهتی ختمی انجام بگیرد .

شاید هیچکدام از افرادی که در آن روز در این مراسم شرکت کرده بودند دیگر در دنیا نباشند که بتوانند مراسم آن روز را تعریف کنند . نسیم خنکی از طرف دریاچه می وزید و قطره های آبرو با خوری آورد و دروازه فرو تاز می کرد . من کسی را نمی شناختم ولی بعد ها شنیدم که افراد خیلی خیلی مهتی در آن روز اینجا بوده اند . عده ای گوی می کردند ولی بخوبی می شد فهمید که از خوشحالی است .

۱۳

## مترسک پوشالی

پاییز بود و بار می آمد ، از آن بارهائی که یک دنیا بزرگ همراه آن بشو و روی آدم می خورد و یک عالم خاک به چشم می رود . آدم در این جور مواقع تندی دود و خودش را به جانی می رساند . ولی مترسک در این هوا ایستاده بود و فرار نمی کرد . حتماً می گویند که نمی توانست . درست است ولی اگر هم می توانست فرار نمی کرد . همینطور ایستاده بود و به مزرعه زل زده بود .

مترسک اول یک دسته پوشال داخل انبار بود و از همه بیشتر گنجشکها دوست می داشت و همیشه دلش می خواست به مزرعه پیش آنها برود . یک روز صاحب مزرعه از او یک مترسک درست کرد و آن را به مزرعه برد . حالا یک بقیه پاره پراز پوشال بود که به آن دو تا پارچه بسته بودند و کلاهی را هم روی آن گذاشته بودند .

مترسک خیلی زشت بود . پوشالهایش از سوراخ های پارچه بیرون زده بودند و اصلاً از قیافه خودش خوشش نمی آمد . با وجود این روزهای خوبی بود . آخر گنجشکها از ارضی ترسیدند و در باغ پیدایشان می شد .

۱۵

بعد از مدت کمی سنگ بزرگ و سفیدی را که حالا قدیمی ترین دوست من است آوردند . این سنگ که اولین و قدیمی ترین سنگ این استخوان سفید و قشنگ است . داستان ساخته شدن این معبد را بهتر از هر کسی می دانند . خودش بارها برایم تعریف کرده که در آن روز بعد از این که نماینده های کشورهای مختلف دنیا کمی از خاک زمین را برداشتند شخص بزرگواری از طرف همه مردم دنیا آن را در آن محل قرار دادند و گفتند : « معبد ساخته شد ! »

امروز افراد زیادی به اینجا می آیند که قیافه های مختلفی دارند حتی رنگ چهره هایشان با هم فرق دارد ، ولی چیزی را که می شود در صورت آنها پیدا کرد ، چشمهای خوشحال و خندان است .

بچه های زیادی در زیر سایه من روی چمنهای نشینند و با هم سرور می خندند . بارها مادرها و مادربزرگها در روی نیمکت چوبی سبزی که به سائین تکیه داده شده است نشسته اند و برای بچه های کوچکشان قصه گفته اند . خیلی وقت ها هم قصه این معبد و آن روز را تعریف کرده اند . اگر شما هم به مشرق الاذکار ویلمت بیاید حتماً مرا می بینید و کسی چه میداند شاید هم روی آن نیمکت چوبی بنشینید و با بقیه بچه ها سرور بخوانید و خوشحال باشید . اگر اینطور بود حتماً به یاد من و داستانی که برایتان گفتم باشید . من هم یکی از بزرگهای خودم را به شما خواهم داد تا از من و مشرق الاذکار ویلمت یادگاری داشته باشید .

بهروز آفاق

۱۴



حتی یک روز یکی از گنجشکها پای من نشست و من با او نشست چه روز خوبی بود . دلش می خواست که گنجشک روی خود او بنشیند ، اما از اینکه گنجشک بفهمد او پوشال است خجالت می کشید .

این وضعیت ادامه داشت تا اینکه یک روز دختر صاحب مزرعه به کمک آمد اول از همه چشم و دماغش کشیده شد ، بعد پیراهنی به تن کرد و عصر که با شاور پراز پوشال پا دارم شد دیگر از همیشه خوشحال تر بود . درست مثل آدمها شده بود و دیگر از شکل خورش بدش نمی آمد .

۱۶





۱ - حضرت که الزامه را غسل کرده بود از او پرسید : « بشا ابروت تو شرف است ؟ » گفتند چو ت شادان بودی ز شگفت آنرا در بارها در باغتم عید دیگر که عروسی و دیگر عیدی میگیم . گفتش در آب میخوردن چون سبزه سید خفا کما میجو ایست زیر این بر روی الزامه را گذاشت که در آب نشاندند و قهقهه از آب بیرون آمد . الزامه بشود

۲ - الزامه با حمام میبفت الزامه روی نه وان زوق کشی حمام میرفت الزامه روی نه وان همیشه و ساسا میگردد تا بیان همه خانوان در کنار دریا رفتن بودند . انگش هم بخامور و قهقهه و سگش همراهش بود .

۳ - یکساعت بعد الزامه غسل اولش شستشو بود همه نزدیکش میگفتند : « عجب سگ شجاعی ! تو که عروسی است » گفتی که این گفت که انگش عروسیش را در آب انداخته و قهقهه از آب بیرون دادند .

۴ - الزامه با حمام میبفت الزامه روی نه وان زوق کشی حمام میرفت الزامه روی نه وان همیشه و ساسا میگردد تا بیان همه خانوان در کنار دریا رفتن بودند . انگش هم بخامور و قهقهه و سگش همراهش بود .

۵ - نوازند : « کنگ کنگ کنگ . الزامه غرق شده . اولش عروس نمیباید که عروسی غرق شده همه فقط شندند که عروسی غرق شده . ترکش را از آن طرف به آن طرف میبردند و هر کدام جلیق را نشان میدادند آنوقت ناگهان از نقطه ای نا معلوم سگها تکی دریا آمدند و سگها میادند شد خیلی آب بعد از الزامه را دره زان کنگ کنگ بود .

## ده ما جمعها

**نیت دوم** داعی برای آدم شدن زود ام و ماغ حسن را خون انداخته ام . خوب اگر حسن بی حال است به مروت است . ننه و با باش آمده اند شکایت : « بهتر است جلوی این پسران را بگیرد خیلی وحشی شده . نگاه کنید و ماغ این بد بخت را چطور خونین و مایلین کرده » پدرم می گوید : « کدام یکی از پسرهای من . مایک ایل هستیم » راست هم می گوید بنظرم با پدرم ده دوازده نفری باشیم بچه های عمه ام هم با ما زندگی می کنند . تنه حسن می گوید : « پرور زنان دیگر ، غیر از او چه کسی می توانسته این کار را بکند . » پدرم می آید سوانم ، گوشه را می کشد . آخر پسرکی خوش آدم بشوی « فردا . فردا پدر . فردا هم آدم نمی شوم . دور زبیش که می رفتم ده بالا این حسن مرا هو کرد . من هم زدمش . دیگر مسخو ام نخواهد کرد . صبح بزور رفتم درس اخلاق . آقا معلم خیلی سعی دارد مرا آدم کند . بزور به من کتاب داد . رویش را خواندم . اسم عجیب و غریب رنگی دارد آقای گفت اسم یک مرد است . « روی پشون کرو زو » گفتم : نخواهم خواندش . ولی خواندم . تا حالا نصفش را خوانده ام .



۱۴ - از جمله یک لباس نو و یک کتاب و چند پول در طرف برای الزامه کنش و یک کلاه قد قد لباس که یکی اش عروسی رنگ بود انگش برای شب عید بخاند آنرا آمد و یک عروسک تازه به اسم شما ماره کون چو دلفت ، « دنیا ماره میخواند آنرا ز خواند و چهار دست و پا راه برود . کیت هم اینرا تا صل کرد .

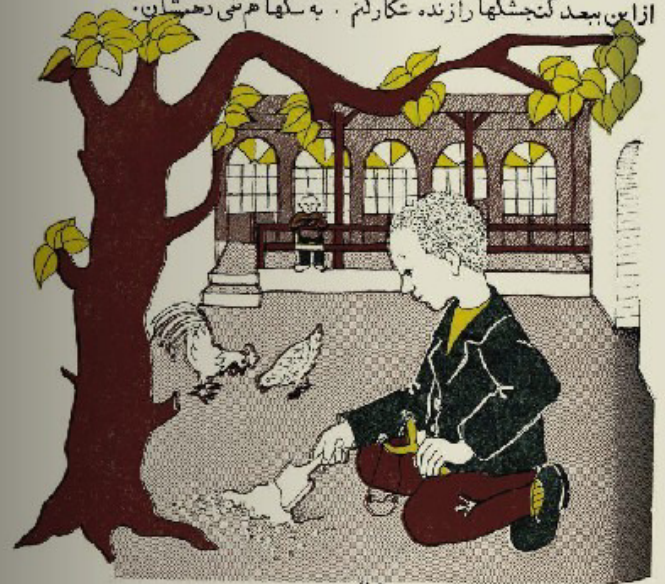
۱۵ - از آن بعد که عروسی را خواندند ، عروسی میگرد الزامه تنها سما رود همیشه منتظر میشد تا او برگردد و وقتی دوباره او را می دید خیلی خوشحال میشد . روزها عروسی و کتی پوست رنگی ، زامش نوشت . عروسی های برای عروسی

۱۶ - عجب روز عروسی ای عجب سداب شد و اینرا را بسید و باو گفت : « عروسی ما رنگه » قدرت هم میزن ، تو بهترین و خوشگلترین عروسی که دنیا هستی و من تو را میبچ عروسی و عروسی شیکم .

۱۷ - و گفت : « با وجود این تنها ما را زبنت درون عروسی است که دیده ام و دره تنگ حور است . » انگش هم که میگفت : « دکتی تو و هر چه از دهانت دیده ام به الزامه که لباس تازه اش خیار و رنگی و رنگی ملانگس شبای از پیش من است . مقدی انگش چیه روز خاصای با خود آورد و شب عید هم از دست داد

آکاش من هم مثل این در رو پیشون کرو زو و بیک جزیره گیری افتادم . لاف اقل آنجا دیگر خبری از درس اخلاق و آقا معلم نیست . می خورم و می خوابم . البته اگر نانوای هم داشته باشد بد نیست بهر حال غذا که می خوابم . سر کلاس آقا معلم چیزی خواند که فقط اینش را یادم است : « سر ماری مگو بید تا چه رسد به مردمان » مار ... که در با با سلمان اصلاً خبری ازش نیست . پس از کوبیدن سوراخ خیالم راحت است . اما مردمان چه ؟ خوب ده ما هم بهر حال چند تا فی آدم دارد . یا در حسن افتاده بودم که دماغش را خون انداخته بودم . آخر چطور می شود آدم با یکی دعوا کند و نوی سرش نزند . اما باید مواظب خودم باشم آقای گوید : « بچه ها وقتی می آمدم ، دو تا بچه دیدم که با تیر و کمان می خواستند گنجشک بزنند . شما هم این کار را می کنید ؟ » صدایم در نمی آید . آقا همه را می باید . خوب البته که گنجشک بزنم یک تیر و کمانی دارم آدم حظه می کند . گنجشکها را برای گوشه نشان که نمی نقطه برای نفع . اغلب وقتی گنجشک می افتد هیچ چیز ازش باقی نماند بر از خون و سنگ و بزه . میدهمش سگها بخورند . با بام سد بار تیر و کمانها شکسته دوازده که : گناه دارند ، اما بچرخ من می رود .

آقا معلم هنوز ساکت ، دارو بچه ها را می باید . من می لرزم ، انگار زنگ  
 هم پریده . آقا می گوید : « پرویز یقیناً تو این کار را نمی کنی ؟ هان ... »  
 با این وین جواب میدهم : « البته که نه ... نه »  
 فرمائید دروغ هم می گویم . آن وقت باز هم می گویند تو باید آدم بشوی .  
 درس اخلاق که تمام شد پدو میروم خانه . تیر و کمان را بر میدارم  
 میروم وسط حیاط چالش می کنم . من دیگر باید آدم بشوم .  
 پدرم نزدیک است شاخ در آورده . مادر هم بهم چنین ، نه این که  
 خیال کنی خواسته ام حرف آقا معلم را بشنوم ها ... نه می خواهم  
 از این بعد گنجشکها را زنده شکار کنم . به گهگاهی دهی شان .



## فیل و فوجان آسمان

### آسمان

فورا ز خورشیدی آید . به زمین می رسد و گفتم که از زمین هم می گذرد و  
 وقتی همراه آن بروی به جانی پُر از رازها بنام مریخی رسی . ولی بعد از  
 مریخ هم جاهای دیگری هست ولی تا آن جا خیلی راه مانده است .  
 کمی که منتظر بمانی ناگهان باید سوت را کنار بکشی . این چه بورد که گد ؟  
 تکه سنگی بزرگ بود و یک تکه بزرگتر در می آید ، که به بزرگی یکی از جزیره  
 های زمین است . مثل اینکه این ها تکه های همان کره ای است که انتظارش  
 داشتی . ولی آن کره ، تکه شده . می شود اینجا ماند و تکه های دیگر را  
 هم دید . شاید یکی بیاید که به اندازه دو تا جزیره زمین باشد . ولی اگر  
 حرکت کنی اینقدر کره های بزرگتر هست که زمین خودش پیش آنها مثل جزیره  
 جلوتر به غول آسمان ، مشتری می رسم ، کوه ای که به اندازه هزار بار از  
 زمین بزرگتر است . به آن که نزدیک می شوی درازده کره می بینی که به دورش  
 می گردند ، که دونا از آنها حتی از عطارد هم بزرگترند . وقتی این کوه ها را می  
 فکری کنی به یک خورشید دیگر نزدیک می شوی . ولی نه ، مشتری هم خیلی  
 آرام ، هر دوازده سال یکبار به دور خورشیدی می گردد . تازه مثل خورشید  
 هم فوجانی نیست . ولی در عوض رنگهای قشنگی دارد .

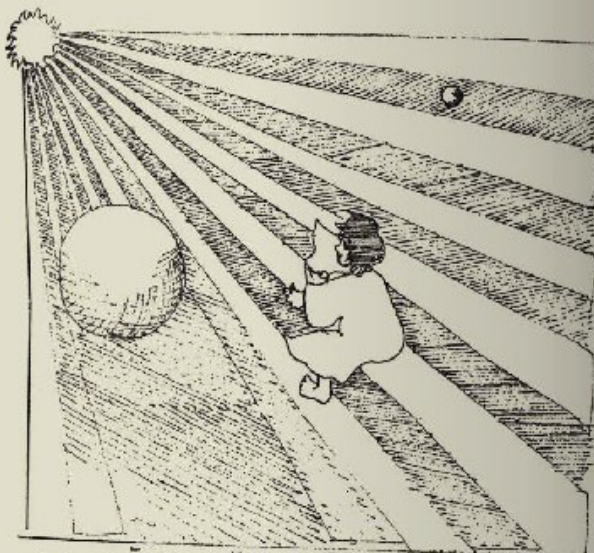
میروم کوچه . چند تاجچه دارند گنجشک میزنند . چو بر میدارم ،  
 هواری کشم ، میدوم طرفشان . همه فزاری کنند . خدایا انگار کمی  
 عوض شده ام . گنجشکها بهر حال فرار کرده اند . نه تشگری ، نه  
 دست شما در درنگندی . . . . .

سرسفره ایم .

پسر عقیقه ام می گوید : « پرویز شنیده ام بچه خوبی شده ای ؟ »  
 برادر بزرگم میگوید : « منظورت همین پرویز است ؟ من که فکر نمی کنم .  
 مقدم و دوستهایش هم همین طور مسخره ام می کردند .  
 پرویز خیلی رفته با هم دست و پنجه نرم نکرده ایم چطور شده ؟ انگار  
 پیرشدی » « نه بابا آخر میره درس اخلاق »  
 از سر سفره بلند می شوم . قهوه می کنم . لا اقل دیگر نامله های خورما  
 نباید مسخره ام کنند .  
 با خودم می گویم : دفعه دیگر اصلاً درس اخلاق نمی روم .  
 اما خودم میدانم که خواهم رفت .

نا تمام

از : مهوان و همین



مشتری مثل یک پارچه راه ، راهت که راه های آن صورتی ، آبی ، سبز و زرد  
 باشد در وی آن یک لکه بسیار درشت قرمز هست که وسعتش به اندازه  
 زمین است . این رنگ آمیزی رویه مشتری است . این رویه گاز است ،  
 و هر چه جلوتر بروی گاز غلیظ تر می شود و بعد لایه ای از یخ است ، و مشتری  
 آنچنان جاذبه ای دارد که تورا به طرف لایه یخی اقیانوس خودی کشد .  
 البته همه مشتری یک اقیانوس است رانجا آنچنان سرد است که تمام این  
 اقیانوس یخ زده ، البته مشتری خشکی هم دارد ولی در زیر این اقیانوس یخ زده است .



امید دارم فکرتی که می توانی مثل اسکیموها روی این یخ ها زندگی کنی چون هیچ انسانی اینجا حق زندگی ندارد. خیلی سرد است. خوب لباس گرم می آوری؟ گازهائی که اینجا هستند همه سی هستند: خوب از زمین هوای خوب می آوری. اما همه این وسائل همراه با تو وقتی به نزدیکی من برسد مثل اینکه در رستهای یخ غول اسپر شده باشد، یه می شوی. آخر هوای غلیظ اینجا آنچنان به بدن تو فشار می آورد که یه می شوی و جسم خور شده تو روی پنجه های افتد.

و تو خواهی توانست آسمان زیبایی را ببینی که پراز ابرهای رنگ و رنگ و رنگ آسمانی که در آن دوازده ماه وجود دارد و نور خورشید به سختی از میان ابرهاش رد می شود و با وجود آنکه خیلی ضعیف است به سطح شتری می رسد.

تغیه و تنظیم: سمور بزانی

### کتابهای خوب «سفر به دور دنیا»

بچه ها بایک سفر دور دنیا موافقت کنید. سفر جالبی است اینطور نیست؟ فکری کنید چقدر طول می کشد. یک سال، پنج سال، ده سال، یا بیست و آقایی «فیلاس فوک» معتقد بود هشتاد و نه روز می توان دور دنیا را حاشی کرد. بلکه حق دارید آقایی «فیلاس فوک» را نشناسید. من هم دست اورا نمی شناسم، فقط می دانم که ایشان در زمان «ژول ورن» در زندگی می کردند و عضو باشگاه اصلاحات بودند، همین و بس. «ژول ورن» را که می شناسید، همانکه داستانهای تخیلی اش خیلی معروف است.

بگذریم، شما فکری کنید می توان هشتاد و نه روز دور دنیا را گذشت؟ آن هم در زمانی که از هواپیما را تو میله های تندرو امروزی خبری نیست! من نمی دانم ولی آقایی «فیلاس فوک» به این موضوع معتقد بود، و بقول معروف خیلی هم محکم پای حرفش ایستاد، بطوری که حتی در سر این موضوع با اعضای باشگاه اصلاحات بیست هزار لیره شرط بندی کرد. اگر شما بجای آقایی «فوک» بودید چه می کردید؟

راستش من ضمیمه شما چکاری کردید، ولی آقایی «فوک» بلافاصله به راه افتاد. هندوستان سرزمین عجایب است و آنجا همیشه حوادث عجیبی در انتظار آدم است. حالا اگر در آنجا فوک شما اشتیاقاً با کفش داخل یک معبدی شد و در نگاه شمارا به جرم بی احترامی به معبد

به هفت روز زندان محکوم می کرد شما چکاری کردید؟ اگر من بودم ناامیدی شدم ولی آقایی «فوک» قضیه را به صورتی حل کرد. اگر در بین راه هندوستان قطار توقف می کرد، شما چکاری کردید؟ اگر من بودم که ضمیمه شما چکار باید کرد، ولی آقایی «فوک» بلافاصله سوار فیل شد و به سفرش ادامه داد.

خلاصه از گرفتاری بدست سرخ پوستان تا ماندن در میان طوفان دریا هر بلایی که فکرش را بکنید به سر آقایی فوک آمد تا بالاخره سر موعد مقرر به لندن رسید. ولی نه، خدا یا! یک روز تأخیر. بلکه آقایی «فوک» طبق محاسباتش یک روز تأخیر داشت. اگر شما به جای آقایی فوک بودید چکاری کردید؟ اگر من بودم که از فرط ناامیدی همانجا بیهوش می شدم، ولی آقایی فوک بهر حال به باشگاه اصلاحات رفت و ... در آنجا یک حادثه عجیب و جالب در انتظارش بود. خوب شما هم می توانید همین حالا به باشگاه اصلاحات در لندن بروید تا ببینید موضوع از چه قرار است.

میدانم که می گویند راه دور است و امکان ندارد، نگران نباشید سری به کتابخانه ورتا بزنید و کتاب هشتاد و نه روز دور دنیا اثر ژول ورن را بخوانید. و یا اگر در شهرستانها هستید این کتاب را از کتابفروشیها و یا کتابخانه های مخصوص کودکان بگیرید و بخوانید.



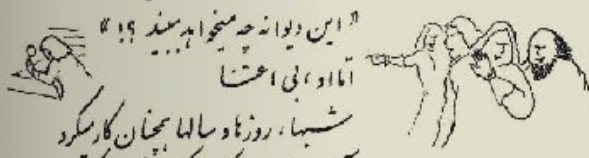
## آستونی هوت

در آتانی برار ذره نجیسا



مردی زندگی میکرد،  
که همیشه مشغول ساختن ذره بین  
و میکروسکوپ بود.  
و از پشت آنها به موجودات کوچک خیره میشد.

مردم به کارهای او می خندیدند:

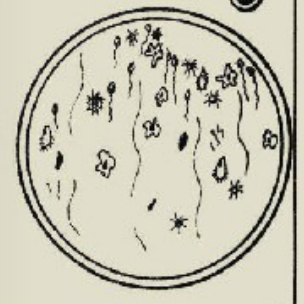


«این دیوانه چه میخواهد بسازد؟!»  
آما او بی احتیاج

شبها، روزها و سالها بچنان کار میکرد  
آنقدر از پشت میکروسکوپها نگاه می کرد،  
که از چشمان خسته اش آب میریخت

تا یکروز  
در یک قطره آب،  
دنای جدیدی کشف کرد  
که بعکس تا آنروز ندیده بود  
و شنیده بود.

دنای موجودات خیلی خیلی ریز



## صفحه خوردتان

حیشه بالای نامه هایان، اسم و سن و کلاس و شهر و آدرسشان را بنویسید

بچه ها حتما دیده اید که وقتی بار درستانان مشغول بازی و گفتگو هستید  
اصلاً متوجه سردی هوای نمی شوید. من هم در این هوای سرد، وقتی  
مشغول خواندن نامه های شما هستم اصلاً نمی فهمم چه می گذرد.  
آنقدر گرم شادی و خوشحالی هستم که سردی هوای را حس نمی کنم.

مخصوصاً که از بعضی از شما در این مدت چندین نامه داشتم.  
خوب هیچ دوستی نباید از دوستانش بی خبر بماند. اما راستی تا  
بعضی از شما خیلی دیر به دیر بدستم می رسد. در حالی که من همیشه  
منتظرم همانطور که نامه های من بدست شما می رسد نامه های  
شما هم مرتب بدستم برسد. تا هیچوقت از عهد یگویی خبر نباشم.  
شیرینی دوستی در اینهاست.

اما برویم سراغ نامه های شما که خیلی زیاد است:

بهنا زعفرانی و سیامک متدین از گرگان: از این که اسمتان را اشتباه  
نوشته بودم خیلی معذرت می خواهم و خیلی خوشحالم می شوم که اشتباه  
درستانم به من بگویند.

پوران ثابت؟ (اسمت را درست ننواستم بخوانم) کلاس دوم راهنمایی  
مهاجر اطراف شیراز: خیلی خوشحالم که از این به بعد با تو نیز دوستخواهم  
باشم. منتظر نامه های ت هستم.

دیگر به او نمی خندیدند.

مردم،  
دانشندان،  
حتی پادشاهان  
به اتاق ادبی آمدند  
تا آن موجودات ریز را تماشا کنند.



از آن پس، با شوق بیشتر،  
کاری کرد  
و از پشت میکروسکوپها  
بادوستان ریز خود تمرکز بود.



آستونی لی دان هوک، این مرد  
نرنگه، اولین کسی بود که به دنیای میکروبا  
راه یافت.



از مهران روحانی سیبانی

دانی حقیقی (نماینده و رقادر اصفهان): اسم نمایند. ما را که یکبار توتم  
و دهر شماره هم در برابر امتان می نویسیم. پس حتماً همه بچه ها نمایند  
و رقارای شما سندن. از این گذشته وظیفه خود نمایند. هاست که بچه ها  
به نوشتن نامه و فرستادن مطلب تشویق کنند.

شهرزاد شفیق زاده (نماینده و رقادر اصفهان): این که همه مردم از کلام  
و معتقدات مان آگاه شوند، هدف همه ما است. ما باید با کمال  
خوشحالی، دوستانان را از احکام دیانت بهائی آگاه کنیم و آنچه را بی  
در اختیارشان بگذاریم.

نازنین حدادی (۱۲ ساله) از یزد: مسابقه نقاشی که نقاشی مدتهاست  
که تمام شده. ولی نقاشی ترا برای شرکت در مسابقه و رقای خوردتان  
کنار گذاشتم.

روحیه مجنون از اصفهان: برای این که مطلب و نقاشی بفرستی  
لازم نیست که نمایند. باشی کار نمایند. ما قبل از هر چیز تشویق بچه ها  
دیگر به فرستادن مطلب است. منتظر مطالب و نقاشی های ت هستیم.  
سو یاد به روشن از شیراز: خیلی خوشحالم که نظرت را درباره و رقارای  
اما در مورد شعرا می، آرزوی من هم اینست که بتوانم در هر شما  
یک شعرا می چاپ کنم ولی مشکل پیدا کردن شعرا می مناسب برای  
بچه هاست.

دوست عزیزم فرانک حمدانی (نماینده و رقادر رشت): برای نامه های

## درس باره مسابقه ورقای خودتان

برای همه شما که می خواهید در مسابقه ورقای خودتان شرکت کنید چند مطلب گفتنی دارم:

- ۱- در مورد مطالب اموری، می توانید درباره اماکن و آثار متبرکه اموری در شهرتان تحقیق کنید و برایم بنویسید. دیگر این که این گونه مطالب را آنطور که فهمیده اید بنویسید نه آنکه عین مطالب کتاب ها را تکرار کنید و اگر از کتابی هم استفاده می کنید حتماً نام آنرا بنویسید.
- ۲- سعی کنید داستانها و نقاشیها و حتی شوخی هایی که می فرستید با فکر خودتان نوشته و ساخته باشید. البته می توانید داستانهای زیبای محلی که شنیده اید، را هم بفرستید.

## از کتابخانه ورقا چه خبر

حالا تقریباً یکسال و نیم از باز شدن کتابخانه ورقای گذرد. تا بحال در حدود ۳۵۰ نفر از دوستان ورقا عضو آن شده اند. البته اعضای کتابخانه فقط برای امانت گرفتن کتاب و خواندن آن به کتابخانه نمی آید بلکه در آنجا به نصحتهایی که روی نوار ضبط شده گوش می کنند، نقاشی می کنند، داستان می نویسند و با این داستانها و نقاشیها دور روزنامه دیواری تشنگ درست شده است و هر هفته نقاشیها و مطالب جدید به آنها اضافه می شود و بچه هایی که به کتابخانه می آیند آنها را می خوانند و تماشا می کنند. در ضمن همه این کارها در کتابخانه بچه ها دوست تازه ای پیدا می کنند و ساعات خوشی را می گذرانند.

کتابخانه ورقا سه شنبه و پنجشنبه ۲۰ تا ۶ جمعه ۱۰ تا ۱۲ باغ ژو

۳۸

نوشته و شرحی درباره فعالیت های خودش در استان را که یکی از جوانان بهائی دشت ترجمه کرده است، فرستاده است از او تشکر نامه های خیلی زیادی هم از این دوستان داشتیم که در مسابقه ورقای خودتان شرکت کرده اند و مناجات، داستان، نقاشی، حکایت اموری، شعر، مطلب علمی، شوخی، معما و معرفی شهر فرستاده اند: شهزاد شفیق زاده - دانی حقیق - بیضا ز عقیق و سیامک سندی - شکوه ابراهیمی راز اسفهان (ششم حکیمی از شیراز) فرزانه موسوی زغایند، در قادر اسفهان (فرزانه اسکندری) فرزانه اسکندری - فرحناز واعظی زار شهید، سودابه روشن راز شیراز (روحیه مجنون راز اسفهان) سورش سبحانیان راز اسفهان (فریده زبیری ز کنگدکوس) بیژن نقاشی رزاشاهی (فرحناز بهائی ز شاهرود) نوشین حکیمی (شیراز) شیوا شکوری (رضایه سقا عطار) زنگنه کادوس (فریبا شفیق زاده) رطهران (ناحید و فرید مقصود بیجا) رطهران

۳۷

## «بیشتر و بهتر نقاشی کنیم»

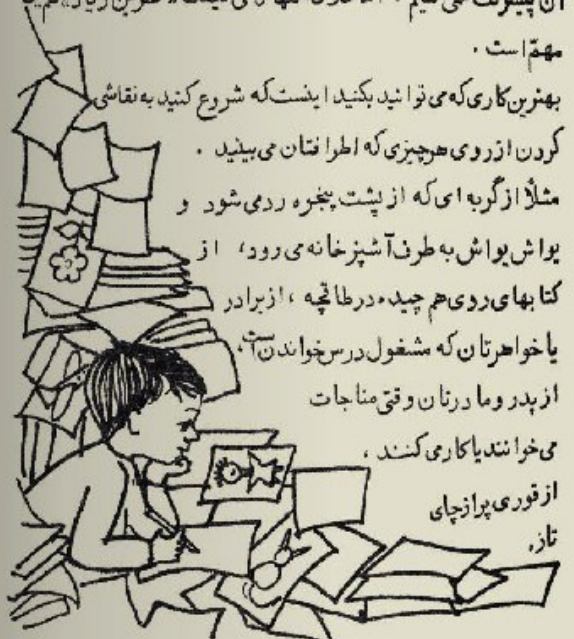
و سما در که غلغل آب و بخار گرمش آدم را مسرفه صبحانه می کشاند، از درخت حیاطتان که شاخه هایش را برای گنجشکها و کلاغها باز کرده، از چیزهایی که در راه مدرسه می بینید، از زنبوری که با ویز ویزش وسط درس معلم یکدفعه کلاس را بهم می ریزد و ... و ...

همینطوری فواید نقاشیها و نقاشیهای خودتان را بکشید. مثلاً درباره داستانهای جالبی که شنیده اید و خیلی چیزهای دیگر که بفکرتان می رسد اما شرط همه این کارها اینست که زیاد بکشید. منتظر نباشید که همان اولین نقاشیتان، همان نظوری بشود که می خواستید. اگر یکدفعه بکشید و خراب شد دوباره بکشید، سه بار و چهار بار و ... بار بکشید می بینید که هر بار نقاشیتان فشانگتر از قبلی می شود.

همه نقاشیهای تشنگ و جور و جوری که مرتب برای من می فرستید نشانه یک چیز است: علاقه همه شما به نقاشی. خوب، «علاقه» شرط اول هر کار است. یعنی اگر به کاری بی علاقه باشیم هیچوقت در آن پیشرفت نمی کنیم. اما علاقه تنها کافی نیست «تمرین زیاد» هم خیلی مهم است.

بهترین کاری که می توانید بکنید اینست که شروع کنید به نقاشی کردن از روی هر چیزی که اطرافتان می بینید. مثلاً از گربه ای که از پشت پنجره رد می شود و پوش پواش به طرف آشپزخانه می رود، از کتابهای روی هم چیده در طاقچه، از برادر یا خواهرتان که مشغول درس خواندن است، از پدر و مادرتان وقتی مناجات می خوانند یا کاری کنند،

از قوری پرازانچای تازه.



۳۹

۴۰